

سِفرِ شب‌ها
سیلوی ژرمن
ترجمه‌ی سعید صادقیان

سرشناسه: ژرمن، سیلوی، ۱۹۵۴ م

Germain, Sylvie, 1954

عنوان و نام پدیدآور: سفر شب‌ها / سیلوی ژرمن / ترجمه‌ی سعید صادقیان

مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۲

مشخصات ظاهری: ۳۲۴ ص

شابک: ۹-۱۲۶۷-۰۱-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Le livre des nuits: roman, 1985

موضوع: داستان‌های فرانسه-- قرن ۲۰ م

موضوع: French fiction--20th century

شناسه‌ی افزوده: صادقیان، سعید، ۱۳۶۴، مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۲۱

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۵۶۰۰۴۱

اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانواده‌ی فرهنگی چشمه

سیفر شپ‌ها

سیلوی ژرمن

ترجمه‌ی سعید صادقیان

ویراستار:

مدیر هنری: فؤاد فراهانی

همکاران آمادسازی:

لینتوگرافی: باختر

چاپ: دالا هو

تیراژ: نسخه

چاپ اول: ۱۴۰۵، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹-۱۲۶۷-۰۱-۶۲۲-۹۷۸

به آنری‌یت ورومن ژرمن

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتابفروشی چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتابفروشی چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتابفروشی چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتابفروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ — کتابفروشی چشمه‌ی جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جَم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتابفروشی چشمه‌ی فلامک: تهران، شهرک غرب، خیابان استاد شجریان (فلامک شمالی)، نبش نوزدهم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۷۲۰۹۵ — کتابفروشی چشمه‌ی دیوا: تهران، خیابان قیطریه، تقاطع بلوار اندرزگو، کوچه‌ی کیانگ. — کتابفروشی چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲-۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) — کتابفروشی چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بلوار وکیل آباد، بین وکیل آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) — کتابفروشی چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰) — کتابفروشی چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بلوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶)

کتابفروشی چشمه‌ی آنلاین:

www.cheshmeh.ir



nashrecheshmehpub.com



cheshmehpublication

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

مقدمه‌ی مترجم

سفر شب‌ها یکی از آثار برجسته‌ای است که در دهه‌های پایانی قرن بیستم، پس از تجربه‌گرایی‌های فرمی سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم، بازگشت ادبیات فرانسه به «تاریخ» و «سوژه» و «روایت» را رقم می‌زند و نویدبخش شکل‌گیری یک زیبایی‌شناسی نوین می‌شود؛ گواهِش شش جایزه‌ی ادبی‌ای است که رمان در همان سال نخست چاپش (۱۹۸۵) از آن خود می‌کند. سفر شب‌ها روایت‌گر زندگی شش نسل از یک خاندان است. اگرچه جنبه‌ی سحرآمیز داستان پررنگ است و حتی فرم روایی‌اش به اسطوره پهلوی می‌زند، رمان هرگز از بار واقعیت‌های تاریخی‌شان خالی نمی‌کند؛ این تاریخ است که از خلال زندگی‌ها عبور می‌کند تا نقش خود را بر بدن‌ها و خاطره‌ها بنشانند و سرنوشت نسل‌های بعد را رقم بزنند.

سیلوی ژرمن، زاده‌ی ۱۹۵۴ در شاتورو فرانسه، تحصیلات دانشگاهی‌اش را در رشته‌ی فلسفه گذراند. پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشدش را به مفهوم «ریاضت» در عرفان مسیحی اختصاص داد و دوره‌ی دکتری‌اش را زیر نظر امانوئل لویناس، با دفاع از رساله‌ای درباره‌ی «چهره» و مسئولیت در قبال «دیگری»، به پایان رساند. پس از دوره‌ای کار در وزارت اقتصاد فرانسه، تبعیدی خودخواسته را برگزید و برای تدریس فلسفه راهی پراگ شد. اقامت در اروپای مرکزی و قریب به ده سال زندگی در پراگ برایش بنیادین بود و به او امکان کشف

ادبیاتی را داد که گرایش به «ماورا» را در او شکوفاند؛ از ادبیات کافکا یا کوندرا گرفته تا ادبیات بهومیل هرابال یا بهوسلاو رینک شاعر. پس از بازگشت به فرانسه، در ناحیه‌ای دور از پاریس ساکن شد و پیوند خود را با مناظر روستایی کودکی‌اش در پری از سر گرفت. همین عزلت‌گزینی اختیاری در منطقه‌ای حاشیه‌ای شکلی از قلم‌زنی را در او پروراند که به دور از مدهای پاریسی بود. جان‌مایه‌ی آثارش را مفاهیمی چون شرّ، خشونت، رنج، حافظه و مسئولیت در بر می‌گیرند که در قالب سرگذشت انسان‌ها روایت می‌شوند و از محبوس ماندن در مفاهیم انتزاعی رو می‌گردانند.

شاید به همین دلیل جنگ در آثار ژرمن هرگز به یک رویداد تاریخی تقلیل نمی‌یابد بلکه نیرویی می‌شود که از میدان‌های نبرد فراتر می‌رود تا در زندگی همه‌ی آن‌ها که هرگز در تصمیم‌گیری‌های سیاسی سهمی نداشته‌اند ادامه پیدا کند. آن‌چه در سفر شب‌ها نیز روایت می‌شود، بیش از آن‌که تاریخ جنگ‌ها از جنگ ۱۸۷۰ فرانسه و آلمان تا جنگ جهانی دوم باشد، تاریخ تأثیر جنگ بر زندگی انسان‌های معمولی است؛ بر خانواده‌ها، عشق‌ها، بدن‌ها و حافظه‌ها. خود ژرمن در یکی از گفت‌وگوهایش از تجربه‌ی کودکی‌اش، هنگام بازدید از اردوگاه کار اجباری ناتس‌وایلر، سخن می‌گوید و آن را «شوکی خشن و بسیار عمیق» توصیف می‌کند؛ تجربه‌ای که به گفته‌ی او گویی از جهان کودکی به «جهانی از وحشت» پرتابش می‌کند. رد این مواجهه را می‌توان در سراسر آثارش دید. شخصیت‌های رمان‌هایش اغلب وارثان فاجعه‌اند؛ کسانی که نه خود قربانی مستقیم خشونت بوده‌اند و نه مسئولش، اما ناگزیر باید با آثارش زندگی کنند.

از این منظر، سفر شب‌ها را می‌توان رمانی درباره‌ی حافظه نیز دانست؛ حافظه‌ای که در برابر فراموشی تاب می‌آورد و نمی‌گذارد گذشته به‌سادگی از میان برود. ژرمن در گفت‌وگویی دیگر هشدار می‌دهد که تحمیل فراموشی به یک ملت و تحریف تاریخش جامعه را تضعیف و بیمار می‌کند؛ این سخن را

می‌توان همچون یکی از کلیدهای خواندن این رمان در نظر گرفت، زیرا در سفر شب‌ها گذشته هرگز به پایان نمی‌رسد؛ در چهره‌ها، در نام‌ها، در زخم‌ها و در روایت‌ها باز می‌گردد. تاریخ چیزی نیست که پشت‌سر گذاشته شود، در زندگی انسان‌ها همیشه ادامه می‌یابد. کتاب تاریخ، «سفر نام‌ها و فریادها»، «بسته نمی‌شود که پایان بگیرد یا خاموش شود. واپسین واژه وجود ندارد. نه آخرین نامی هست، نه آخرین فریادی. سفر دگرگون خواهد شد؛ از آخر ورق می‌خورد، برگ‌هایش از هم می‌پاشند و دوباره شروع می‌شود، با عباراتی دیگر، با چهره‌هایی نو.»

اما شاید مهم‌ترین ویژگی این رمان در زبانش نهفته باشد. خواننده از همان صفحات نخست متوجه می‌شود که با روایتی متفاوت از رمان تاریخی متعارف روبه‌روست. ژرمن تاریخ را با افسانه، خاطره را با رؤیا و واقعیت را با تخیل می‌آمیزد و از خلال این آمیزش جهانی شکل می‌گیرد که در آن امر شگفت‌انگیز نه گریزی از واقعیت بلکه راهی برای نزدیک شدن به حقیقت آن است. نکته‌ای که ممکن است توجه خواننده‌ی فارسی‌زبان را جلب کند تغییر تدریجی ریتم و زبان کتاب است. هر چه روایت پیش می‌رود و شخصیت‌ها بیش‌تر در معرض خشونت، فقدان و ویرانی قرار می‌گیرند، زبان نیز از روایت نسبتاً واقع‌گرای آغازینش فاصله می‌گیرد و لحنی فشرده‌تر، آهنگین‌تر و شاعرانه‌تر پیدا می‌کند. در فصل‌های پایانی، این گرایش چنان شدت می‌یابد که متن گاه به مرز شعر نزدیک می‌شود. این ویژگی نه حاصل ترجمه، که بخشی از ساختار آگاهانه‌ی اثر است. شاید بتوان این دگرگونی را چنین فهمید: هر چه تاریخ خشونت‌بارتر می‌شود زبان معمولی در بیان واقعیت‌ها کم‌توان‌تر می‌شود. در نتیجه روایت ناچار به امکانات دیگری پناه می‌برد؛ به تصویر، به موسیقی کلمات و به شعر. اگر برخی متفکران نیمه‌ی دوم قرن بیستم از ناممکن شدن شعر پس از اردوگاه‌های مرگ سخن گفته‌اند، رمان ژرمن پاسخی متفاوت به این مسئله می‌دهد. در این‌جا هر چه فاجعه گسترده‌تر می‌شود زبان نیز شاعرانه‌تر می‌شود؛

نه برای زیباسازی رنج، بلکه برای حفظ کردن چیزی از رنج که در قالب واژگان روزمره نمی‌گنجد.

بیش از چهار دهه پس از انتشار *سفر شب‌ها*، این رمان همچنان یکی از آثار برجسته‌ی سیلوی ژرمن و یکی از نمونه‌های درخشان ادبیات معاصر فرانسه به شمار می‌آید؛ رمانی که نشان می‌دهد روایت، حتی در تاریک‌ترین زمانه‌ها، می‌تواند شکلی از مقاومت در برابر فراموشی باشد؛ مقاومتی که نه تاریخ را انکار می‌کند و نه از زخم‌هایش چشم می‌پوشد، بلکه می‌کوشد آن‌ها را به حافظه و به زبان بسپارد.

سفر شب‌ها

فرشته‌ی بیهوش پاسخش گفت:

«چرا نامم را بر تو آشکار کنم؟»

«چون شگفت‌انگیز است.»

کتاب داوران، باب ۱۳، آیه‌ی ۱۸

«شب، که مقارن با فریاد مادرش در شامگاهی سپتامبری،

به یغما برد کودکی‌اش را

و فروشد در دلش با طعم خاکستر و خون و خاک

دیگر هرگز از او جدا نشد و عمرش را سراسر درنوردید،

سال از پس سال، و صرف کرد نامش را

مخالف‌سرای تاریخ.»

اما آن شب، که زمام او را به دست گرفت و حافظه‌اش را به تازیانه‌ی ابدی بیم و

امید نواخت، و آن فریاد، که زیر پوستش خزید تا ریشه دواند و کارزار گستراند،

هر دو از کهن‌ترین اعصار سر برآورده بودند.

شب دریایی نیاکانش بود، دریا که خویشانش همه از دل آن برخاسته

بودند، نسل به نسل، همان جا جان داده و زیسته بودند، عشق ورزیده و جنگیده

بودند، زخم برداشته و خفته بودند، فریاد برآورده و خاموش شده بودند.

و فریادی بود که از ورای جنون مادرش درونش طنین‌انداز بود، از ژرفنای

زمان می‌آمد، پژواک همیشه ساطع، همیشه جاری فریادی متکثر بود، نام‌ناپذیر.

فریاد و شب او را از کودکی ربوده، از تبارش رانده و به انزوا کشانده بودند.

اما هم از طرفی عهده‌دار همه‌ی کسانش کرده بودند، بخت‌ناگزیر.

شب و فریاد در هم تنیدند، چهره‌ها زخم برداشتند از هجوم یادها، که خود یادآور شدند دیگر شبی را و فرافرادی را، شب و فریادی و رای عمر عالم را. شب بی‌زمان، که بر تجلیِ عالم ناظر بود، و فریادِ رسای سکوت، که تاریخ عالم را بسانِ سفریِ قطور گشود، سفری از پوست و گوشت، ورق خورده‌ی باد و آتش.

شارل ویکتور پنی‌یل^۱، معروف به «شب‌کهریایی»، گره‌خورده نامش با نبرد، در نیمه‌شبِ شب.

شب اول شبِ آب

۱. Pénuel و نیز Péniel؛ بر اساس روایتی از سفر پیدایش، یعقوب شبی تا سپیده‌دم با مردی (فرشته، موجودی آسمانی، خدا) کشتی می‌گیرد و این مکان را پنی‌یل می‌نامد، به معنای رویارویی با خدا. او می‌گوید: «من رودرروی خدا درآمدم و جان سالم به در بردم.» صحنه‌ی کشتی یعقوب و فرشته تا به امروز منبع الهامی برای هنرمندان بسیار بوده است. از آن جمله می‌توان به نقاشی اوژن دولاکروا با همین عنوان اشاره کرد. - م.

در آن دوران خانواده‌ی پنی‌یل هنوز اهل آب‌های شیرین بودند. در امتداد ردیفِ نهرهای به‌ظاهر ایستا می‌زیستند، به موازات دنیایی که در کدوری آسمان محو می‌شد و سرشار بود از سکوت. از خشکی چیز زیادی نمی‌شناختند، مگر همین کرانه‌هایی که در احاطه‌ی توسکاها و توس‌ها، بیدها و سپیدارها بودند. خشکیِ پیرامون‌شان به کف دستی صاف می‌مانست گرفته رو به آسمان که در اوج شکیبایی انتظار می‌کشد؛ دل‌های‌شان نیز گرفته بود و حزین، سرشار از شکیبایی.

خشکی افق ابدی‌شان بود، قلمرویی که پیوسته هم‌راستای نگاه‌شان در گذر بود، که همیشه هم‌راستای آسمان‌شان در گریز بود، که همیشه از کرانه‌ی دل‌های‌شان می‌گذشت بی‌آن‌که هرگز آن‌جا لنگر بیندازد. زمین تا بی‌کران جولانگاه دشت‌های فراخ بود، جولانگاه جنگل‌ها، مرداب‌ها و بیشه‌های نمین از باران و مه؛ مناظری پرپیچ‌وتاب، غریبانه دور و آشنا؛ مناظری که رودها به آرامی میان‌شان جریان داشتند و در مسیل‌شان بسیار آرام‌تر سرنوشت آن‌ها نیز رقم می‌خورد.

از شهرها چیزی نمی‌دانستند جز نام‌های‌شان، افسانه‌های‌شان، بازارها و بزم‌های‌شان؛ چیزهایی که در ساحل، در برخورد‌های گذرا با اهل خشکی، دهان‌به‌دهان می‌گشت و نقل می‌شد.

شبح شهرها را می‌شناختند؛ گراورهای شگفت‌انگیز، هاشورخورده بر زمینه‌ای از آسمان و نور که تازه‌به‌تازه نو می‌شدند، برافراشته بر مزارع کتان و گندم، سنبل و یونجه و رازک. شهرهای معدنچی، شهرهای نساج، شهرهای صنعتگر و تاجر که برج‌و باروی خود را بی‌پروا در برابر بادی بر زمین استوار کرده بودند که از آن‌جا، از دلِ دریا، به سمت‌شان می‌وزید و در پیشگاه تاریخ و خدا گواهی می‌دادند سرزمین مردانِ یل و کاری را؛ به همین نحو، دل‌های‌شان نیز بی‌پروا استوار بود بر گستره‌ی زمان حال.

از آدم‌ها فقط همان‌هایی را می‌شناختند که در تُرعه‌ها دیده بودند، در آب‌بندها و شاطی‌ها، و با آن‌ها نیز هیچ نگفته بودند مگر چند واژه‌ی ساده که ختم می‌شد به معاشرت‌های یومیه و از سر ضرورت. واژگانی پرداخته در قامت آب و کرجی‌های باری، زغال‌سنگ و باده‌ها؛ پرداخته در قامت زندگی‌شان.

از آدم‌ها فقط همان چیزی را می‌دانستند که از یکدیگر؛ سطوح زمخت تن و رخسار که در روشنی، در تضاد با سایه‌های رخنه‌ناپذیر، پرداخته شده بود. بین خودشان کم حرف می‌زدند و با خودشان هرگز؛ آن‌قدر که کلام‌شان همیشه از پژواک ناموزون سکوتی بسیار ژرف طنین‌انداز بود.

اما بهتر از هر کسی تالُلُو و تاریک‌روشن آسمان، سرشت باد و دانه‌های باران، رایحه‌های زمین و ضرباهنگ ستارگان را می‌شناختند.

اهل آب‌های شیرین یکدیگر را بیش‌تر به نام قایق‌های‌شان صدا می‌زدند تا به نام خودشان: خانواده‌ی «ژوستین»، «سنت‌الوا»، «آزادی»، «عشق زیبا»، «آنجلوس»، «پرستو»، «ماری‌رُز»، «قلبِ فلاندر»، «خبر خوش» یا «گلِ مه».

پنی‌یل‌ها را به این اسم می‌خواندند: «فضل خدا».

۱

ویتالی پنی‌یل هفت بچه به دنیا آورده بود، اما دنیا فقط یکی‌شان را برگزید: آخرین‌شان. همه‌ی آن‌ها همان روز تولد از دنیا رفتند، بی‌آن‌که حتی مجال فریاد بیابند.

هفتمی، او، قبل از تولد فریاد زد. ویتالی شب قبل از زایمان درد شدیدی حس کرد، طوری که تا آن روز هرگز تجربه‌اش نکرده بود، و فریادی رسا در شکمش طنین انداخت؛ مثل فریادی که از قایق‌های مه‌زده هنگام برگشتن از صید در آب‌های آزاد برمی‌خیزد. از بس این فریاد را پیش‌تر شنیده بود می‌شناختش، از آن زمان که چسبیده‌به‌مادرش در ساحل چشم‌به‌راه بازگشتِ پدر و برادرانش بود که سوار بر «رُز شمالی» و «بره‌ی خدا» به قصد ماهی‌گیری رفته بودند. آری، این فریاد را که از دل مه برمی‌خاست به‌خوبی می‌شناخت زیرا قبلاً دوبار، پس از آن‌که مدت‌ها گوش‌به‌زنگ شنیدنش مانده بود، بر خلاف انتظار، اثری از آن نیافته بود مگر پژواکی شگفت‌انگیز در تن مجنون مادرش. او اما دنیای بسیار خشنِ آن آب‌ها را به دنبال مردی از اهالی آب‌های شیرین ترک کرده بود و این فریادها را از خاطرش زدوده بود. باین حال اکنون پژواکی نو از اعماق وجودش برخاسته بود، از دلِ فراموشی، بانگِ عظیمِ دریای خروشان، و فهمید که این بار بچه‌اش زنده خواهد ماند. به همسرش که پهلوش خوابیده بود گفت: «گوش کن، بچه همین الان داد زد. به دنیا می‌آید و زنده می‌ماند.»

مرد رویش را به دیوار کرد و جواب داد: «حرف زن بیچاره، شکم تو فقط یک گور است که دیگر نمی‌تواند چیزی بزاید.»

سحرگاه، وقتی همسرش بیدار شده بود تا برای سرکشی به اسب‌ها بیرون برود، ویتالی در کنج کابین قایق، تنهای تنها، تکیه‌زده بر بالش‌ها، فارغ شد. بچه پسر بود. همان‌طور که از تن مادرش بیرون می‌آمد، بلندتر از شب قبل فریاد زد و فریادش اسب‌ها را رماند که در پناه شب ساحل کز کرده بودند. پدر با شنیدن فریاد زانوانش خم شد و به گریه افتاد. بچه هفت‌بار فریاد زد و اسب‌ها هفت‌بار روی پاهای‌شان بلند شدند و با گردن‌های افراشته به سوی آسمان سر تکان دادند. پدر هنوز می‌گریست و هفت‌بار حس کرد قلبش از تپش خواهد ایستاد. وقتی برخاست و به کابین بازگشت، تن زنش را در تاریک‌روشن دید که تال‌لویی درخشان داشت و بچه را، همان‌طور آب‌و‌خون‌چکان، میان زانوانش گرفته بود. به بالین ویتالی نزدیک شد و صورتش را که توأمان از خستگی و درد و شغف برآشفته بود نوازش کرد. این صورت را به‌زحمت می‌شناخت. به نظر در پرتو نوری که از اعماق وجودش می‌تابید و به خنده‌ای مبهم‌تر و سفیدفام‌تر از مهتاب بدل می‌گشت از خود بی‌خود شده بود. سپس پسرش را بغل کرد. آن جسم کوچک برهنه بسیار سنگین بود، هم‌وزن جهان، هم‌وزن فضل خدا. اما واژه‌ای نیافت، نه خطاب به مادر و نه خطاب به کودک، انگار اشک‌هایش همه‌ی حرف‌هایش را شسته بودند، و از آن روز به بعد توان تکلمش را از دست داد.

ویتالی بر سینه‌ی خود صلیب کشید و بر تن نوزاد هم، تا شر را از ذره‌ذره‌ی وجود پسرش براند. مراسم غسل تعمید قایق‌ها را به یاد می‌آورد که در آن کشیش، با لباس سفید و ردای زرین، سرتاسر قایق نو را آب مقدس می‌پاشید تا وقتی دریا در برابر قایق قد علم می‌کند دست خالی فرو بنشیند. اما زمانی که داشت

دوباره به این مراسم بر ساحل شنی روستای مادری‌اش می‌اندیشید، رفته‌رفته در خاطرات خفته‌اش فرورفت و، پیش از آن‌که آخرین صلیب را روی پیشانی نوزاد بکشد، خوابش برد و دستش افتاد.

بدین ترتیب آخرین فرزند خانواده‌ی پنی‌یل سهمش را از حیات گرفت و در ازایش تنودورفوستن نامیده شد.

وانگهی، به نظر می‌رسید کودک خیلی بیش‌تر از سهمش گرفته باشد؛ انگار همه‌ی زور از کف‌رفته‌ی برادرانش را در خود جمع کرده باشد، و این چنین بود که با قدرت درختی جوان بالید.

خیلی زود قایق‌ران شد، به سیاق همه‌ی اجداد پدری‌اش که در این کار بودند. روزها را بر کرجی یا کنار آب می‌گذراند، میان لبخند درخشان مادر و سکوت رخنه‌ناپذیر پدر. آن سکوت از چنان آرامش عظیم و چنان ملاحظتی سرشار بود که کودک در مجاورتش حرف زدن را آن‌طور آموخت که دیگران آواز می‌آموزند. آوایش بر بستر این سکوت شکل گرفت، زنگ صدایش توأمان زیر بود و بم، و کش‌وقوس صدایش به جزرومد آب می‌مانست. صدایش طنینی عجیب داشت و پیوسته، انگار که در آستانه‌ی سکوت قرار داشته باشد، مترصد محو شدن در همه‌می‌ناچیز نفسش بود. وقتی حرفش تمام می‌شد، واپسین واژگان بر زبان‌رانده‌اش تا چند لحظه با پژواکی نامحسوس می‌شکفتند و برای هفت‌بار سکوت را اندکی می‌آشفتنند.

دوست داشت جلو قایق، نشسته رو به آب، بازی کند، زیرا سایه‌روشن آب را بهتر از هر چیز دیگری می‌شناخت. پرندگانی کاغذی می‌ساخت و رنگ‌های تند به آن‌ها می‌زد و سپس به هوا پرتاب‌شان می‌کرد. پرندگان لحظه‌ای در آسمان می‌چرخیدند و بعد در آب می‌افتادند، بال‌های‌شان متلاشی می‌شد و رنگ‌های‌شان به شکل رگه‌های باریک صورتی، آبی، سبز و نارنجی از دست می‌رفت. همچنین از پوست درختان و شاخه‌هایی که در کناره‌ها تلبار شده

بود کرجی‌هایی کوچک می‌ساخت، دکلی بزرگ روی‌شان نصب می‌کرد، دستمالی به‌شان گره می‌زد و بعد در امتداد آب ردیف‌شان می‌کرد و عرشه‌های خالی‌شان را از وزن رؤیاهایش می‌انباشت.

ویتالای دیگر هرگز انتظار بچه‌ی بعدی را نکشید. هر شب شوهرش او را در آغوش می‌گرفت و سرمست از سفیدی تنش، که یکپارچه شعف بود و تمکین، با او یکی می‌شد. شوهر در آغوش او به خوابی عمیق فرو می‌رفت، انگار آمرزیده شده باشد، به دور از رؤیا و اندیشه. و طلوع همیشه غافل‌گیرش می‌کرد، گویی تنش از نو متولد می‌شد، یکی شده با تن همسرش که از بدو تولد پسرشان شیری به طعم به ووانیل از سینه‌هایش جاری بود؛ و او هر روز از آن شیر سیراب می‌شد. پدر سکاندار بود و تئودورفوستن مسئول نگه‌داری اسب‌ها: «چرب‌پوست»، مادیان سیاه بزرگی که همیشه هنگام یورتمه سرش تلوتلو می‌خورد، و دو اسب دیگر به رنگ زنگ آهن و ملقب به «غول‌چیول» و «غول‌چنبه». تئودورفوستن صبح خیلی زود، قبل از طلوع آفتاب، می‌رفت به آن‌ها غذا می‌داد و تا شب در کنارشان مجاور آب می‌ماند. هنگام توقف در آب‌بندها و اسکله‌های بارگیری، قدری میان اهل خشکی، آب‌بندبان‌ها، قهوه‌چی‌ها و فروشنده‌ها پرسه می‌زد، اما هیچ‌وقت با آن‌ها گرم نمی‌گرفت؛ همیشه هراسی گنگ از همه‌ی آدم‌ها سد راهش بود. به دلیل ظنین عجیب صدایش جرئت نداشت با آن‌ها حرف بزند، زیرا صدایش به گوش هر که می‌رسید جا می‌خورد. بعد، برای این‌که از آن حالت عجیب که صدای او موجیش شده بود خلاص شوند، مسخره‌اش می‌کردند. در وقت استراحت کنار اسب‌هایش می‌ماند؛ دوست داشت سرهای سنگین و چشم‌ها و پلک‌های براق‌شان را نوازش کند. گوی درشت چشم‌های‌شان، که با کوچک‌ترین چیزی می‌آشفتنند، نگاهی به او داشتند بسیار لطیف‌تر از نگاه پدر و تبسم مادر. چشم‌های‌شان به کدری فلز بود و شیشه‌ی مات، توأمان شفاف و عاری از شفافیت. می‌توانست به درون‌شان رخنه کند و در عمق‌شان فرو رود،

اما قادر نبود از آن‌ها چیز زیادی دریابد؛ دل می‌داد به مخازن نور شن‌زده، آب ماسه‌زده و باد دودزده که آن‌جا به شکل گلوله‌های گلی مسی‌رنگ تلنبار شده بودند. به نظرش صورت پنهان آفاق در آن‌جا موطن داشت، آن بخش از راز زندگی که با مرگ می‌آمیزد، منزلگه خدا، مأوای زیبایی و آرامش و شادی.

پدرش پشت سکان قایق باری‌شان جان داد که تازه چند ماه قبل خریده بود. این اولین قایقی بود که صاحبش بود، نه مستأجرش. خودش هم اسمش را انتخاب کرده بود، اسمی که بر دماغه‌ی قایق با حروف کشیده نقش بست: «فضل خدا». مرگ در یک‌آن به قلبش رخنه کرد، بی‌خبر، بی‌صدا. به قدری آرام به درونش خزید که حتی تکانش نداد؛ سرپا ماند، دست‌به‌سکان، با چشمانی گشوده و قامتی کشیده در برابر لسکو. تئودورفوستن که اسب‌ها را در مجاورت آب می‌چراند متوجه چیزی نشد. با این حال سه حیوان هم‌زمان ایستادند و سرشان را به طرف ارباب خود برگرداندند، اما تئودورفوستن وقتی به آن طرف نگریست چیزی غیرعادی ندید. پدرش به سیاق همیشه راست ایستاده بود، مراقب سکان. ویتالای بود که متوجه شد؛ در آن لحظه انتهای قایق بود و داشت آب لباسی را می‌گرفت که در تشتی بزرگ خیسانده بود. تنش بود که خبردار شد. ناگهان سرمایی شدید تا بن استخوانش نفوذ کرد. بلند شد و به‌سرعت به سمت جلو قایق دوید، مثل کورها به هر چه سر راهش بود برمی‌خورد. سینه‌هایش درد می‌کرد، نفسش بند آمده بود و نمی‌توانست اسم همسرش را فریاد بزند. بالاخره رسید، اما به محض این‌که دستش را روی شانه‌ی او گذاشت خشکش زد. پس از لمسش دیده بود که پیکر بی‌جان مرد به طرز خیره‌کننده‌ای می‌درخشید، درست همچون آذرخش، و از میان آن جسم که به شیشه‌ای بلند می‌مانست پسرش را دید که آن جلو در ساحل اسب‌ها را با گام‌های آهسته می‌راند، یکنواخت. بعد دوباره همه‌چیز تاریک شد و پیکر مرد در ظلمت فرو رفت. آن وقت بود که با همه‌ی گنگ فرو ریخت و در آغوش ویتالای فرود

آمد. این جسم برایش سنگین بود، سنگین‌تر از همه‌ی شب‌هایی که رویش دراز کشیده بود تا در آغوشش بگیرد و با بندبند وجودش در او بیامیزد. وزن یک عمر زندگی، وزن آن‌همه هوس، آن‌همه عشق، ناگهان به شکل توده‌ای ساکن و سرد سرازیر شده بود. با او سقوط کرد و زیر آوارش ماند. می‌خواست پسرش را خبر کند اما اشک امانش نمی‌داد، اشک‌هایی سفید به طعم به و وانیل.

وقتی تئودورفوستن به سمت قایق دوید، پدر و مادرش را دید که روی عرشه در هم تنیده‌اند، انگار خاموش و سرکش کشتی بگیرند، سراپا غرق شیر. آن دو جسم را با آن وزن تاب‌نیار دنی‌شان از هم جدا کرد و در کنار هم خواباند. گفت: «مادر، باید بر خیزی. این طوری مثل پدر دراز نکش.» ویتالی به حرف پسرش گوش کرد و اجازه داد تا او جسد را به کابین ببرد و روی تخت بخواباند. بعد، خودش نیز به کابین رفت و مدتی را در خلوت به تطهیر میت گذراند. او را با شیر اشک‌هایش شست، سپس لباس تنش کرد، دستانش را به حالت صلیب روی سینه قرار داد، چهار شمع دور بالینش افروخت و پسرش را صدا زد.

تئودورفوستن بلافاصله به اتاقی وارد شد که مادر پرده‌هایش را کشیده بود و از بوی شیرین نسبتاً زنده‌ای که در کورسوی اتاق پخش بود جا خورد. در آن فضایی بسته رایحه‌ی تند به پلاسیده و وانیل متصاعد بود. آن بو به شدت مشام تئودورفوستن را آزرده و آن مزه را با بندبند وجودش حس کرد، تا روی زبان‌ش. و بو، که هم غریب بود و هم آشنا، همان قدر که می‌آشفتش هیجان‌زده‌اش می‌کرد؛ خلجان هوس‌های پنهانی را در او برمی‌انگیخت. می‌خواست مادرش را صدا بزند، اما صدا در گلویش ماند، در بزاق شیرآلودی که ناگهان کامش را آکند ساکت شد. ویتالی روی صندلی کنار تخت نشسته بود، با قامتی راست و کشیده، و کف دستانش را بر زانوان به هم فشرده‌اش رو به آسمان گرفته بود. سینه‌اش تکان نمی‌خورد، هر چند از نفسش خس خس خشک و بریده‌بریده‌ای به گوش می‌رسید. زیر نور رقصان شمع‌ها، چهره‌اش گه‌گاه از تاریکی بیرون

می‌زد، سطوحی که ناهمگون روشن می‌شد. گویی این چهره‌ی تکه‌تکه، بیش از این‌که از گوشت و پوست باشد، حاصل ناپایدار بازی خرده‌کاغذهایی است که در جهات مختلف سرهم شده‌اند، و ناگهان برای تئودورفوستن پرندگان کاغذی‌اش تداعی شد که در بچگی می‌ساخت و روی آب می‌انداخت. اما این تمثال‌پرنده نه اوجی داشت، نه حسیضی و نه هیچ غمزه‌ای؛ کاملاً بی‌حرکت در مرز عدم آرمیده بود.

سرانجام به بالین پدرش نزدیک شد و خم شد تا پیشانی‌اش را ببوسد، اما در نیمه‌ی راه با دیدن چشمان نیمه‌باز پیکر بی‌جان ایستاد. نگاه پدرش بیش‌تر از همیشه به نگاه اسب‌ها می‌مانست؛ نور شعله‌های شمع تا کنه کهربایی مردمک‌ها نفوذ می‌کرد، اما بازتابی نداشت، فقط روشن‌ترشان می‌کرد. نور فسیل، آب لایه‌لایه، باد خاکستری، بی‌حرکت. و منظره‌ای که از این شعاع باریک نگاه به چشمش خورد در پوشیدگی و راز تا بی‌کران ادامه داشت. پس منزلگه خدا آن‌جا بود؟ در این تلخ‌شیرینی؟ در این مرارت خاموشی و عدم؟ تئودورفوستن بر چهره‌ی پدرش سه‌بار بوسه زد، بر پلک‌ها و لب‌هایش، و چهاربار شانه‌ها و دست‌هایش را بوسید. بعد آمد در کنار مادرش زانو زد و سرش را روی زانوانش گذاشت و در چین دامنش آرام شروع کرد به گریستن.